

بستاند

گزارش‌های نقطه‌ای...

# کارآگاه پژمان

یک گربه‌ی گم‌شده



روپا  
Hoopa



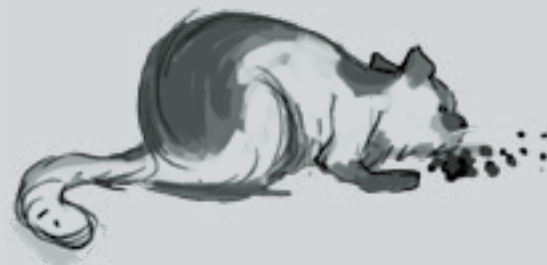
گزارش‌های نقطه‌ای...

# کارآگاه پزیمان

یک گربه‌ی گم‌شده

لاله زارع

تصویرگر: الهه بهین



برای نیلسا امیدی راد  
وهمی قصه‌های شگفت‌انگیزش

هوپا  
Hoopa

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،  
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم  
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ | تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲  
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir  
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی  
از آن مجاز است.



سرشناسه: زارع، لاله، ۱۳۵۹-  
عنوان و نام پدیدآور: گزارش‌های نقطه‌ای کارآگاه پزیمان، یک  
گره‌ی گم‌شده/نویسنده: لاله زارع؛ تصویرگر: الهه بهین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ص: مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۱-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: بهین، الهه، ۱۳۵۸. تصویرگر  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۲/۳۴۲[ج]  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۴۰۵۴۴

## گزارش‌های نقطه‌ای... کارآگاه پزیمان

یک گره‌ی گم‌شده

نویسنده: لاله زارع  
تصویرگر: الهه بهین  
ویراستار: مریم رزاقی - الهام رضوی  
مدیرهنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک جلد: شیمیا هاشمی  
طراح گرافیک متن: هانیه میرزایی  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۱-۶



کسی نمی‌تواند گزارش‌های محرمانه‌ی من را بخواند، مگر این‌که به قول شما «روشندل» باشد و یا خط رمزی ما را بلد باشد. از کلمه‌ی روشندل متنفرم. دلسوزی بیخودی را دوست ندارم. به عسل گفته‌ام. به شما هم می‌گویم، من پسری نابینا هستم. آیا شما که نمی‌توانید پرواز کنید عیب و ایرادی دارید؟ نه! پس من هم که نمی‌بینم فقط با شما فرق دارم. همین. اما درباره‌ی خط رمزی‌ام. اسمش حتماً به گوشتان خورده، ولی اگر آن قدر توی هیروت بوده‌اید که نشنیده‌اید، عیبی ندارد. اسمش خط پریل است. اسم شیک و باکلاسی است. ما نابیناها با نقطه‌های برجسته روی کاغذی سفید می‌نویسیم و یا نقاشی می‌کشیم. چطور می‌خوانیم؟ با انگشت‌هایمان. انگشت می‌کشیم روی آن نقطه‌ها

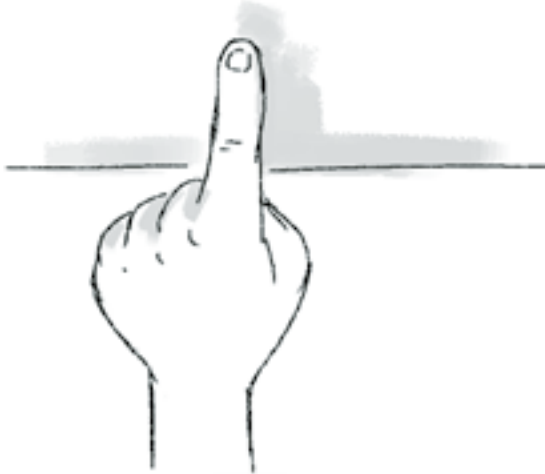
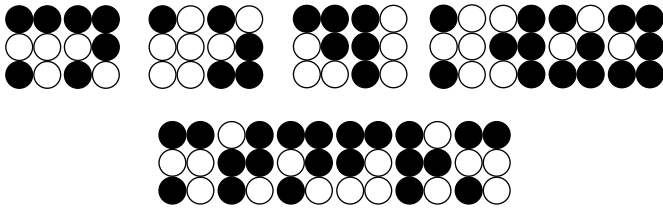


که حروف الفبای بریل است و آن‌ها را توی سرمان به هم می‌چسبانیم تا بشوند کلمه، و بعد کلمه‌ها می‌شوند جمله. جمله‌ها کنار هم هر چیزی



می‌توانند بسازند. یک داستان، یک خاطره و یا یک گزارش محرمانه که به دست یک کارآگاه نوشته شده.  
از آن جایی که خواندن با نوک انگشت کار هر کسی نیست، پس با خیال راحت هر چی دلم بخواهد برای خودم می‌نویسم. مثلاً:

(از چپ به راست بخوانید.)



چون قرار است خواننده‌ی گزارش‌هایم باشید، راهنمای خواندن خط رمزی‌ام را آخر کتاب گذاشته‌ام تا بتوانید آن را رمزگشایی کنید.



پدربزرگ من، یعنی محمود پژمان، قبلاً کارآگاه بوده. من هم دوست دارم مثل او باشم.



عسل هم دستیارم است. او همسایه‌ی واحد کناری ما در برج بیست‌طبقه‌ی بنفش است. ما در طبقه‌ی هشتم شرقی زندگی می‌کنیم.

عسل هفت سالش است و تازه رفته کلاس اول،

ولی من قبلاً خواندن خط بریل با نوک انگشت را بهش یاد داده‌ام.

با این‌که هیچ‌وقت صورت عسل را ندیده‌ام، می‌دانم دختر باهوشی است. این را از صدایش می‌فهمم و می‌دانم که اگر قرار بود مزه‌ای داشته باشد، مثل بابونه بود. این را اولین بار وقتی خواهر مامان جون یعنی مهناز خانم به خانه‌مان آمد، فهمیدم. او در دماوند زندگی می‌کند. مهناز خانم با

خودش یک شیشه عسل آورده بود و وقتی می‌خواست از آن تعریف کند، گفت: «این رو برای محمود آقا آورده‌ام. خاصیت دارویی داره. از این عسل الکی‌ها نیست که زنبورهاش شکر می‌خورند. از گل‌های بابونه‌ی واقعی درست شده.» مهناز خانم راست می‌گفت. عسل‌هایی که ما از مغازه‌ها می‌خریم بو ندارند، ولی وقتی عسل مهناز خانم را بو کشیدم و چشیدم، فهمیدم درست است. در دنیای ما نابیناها، بو و مزه نقش خیلی مهمی دارند. در دنیای شما که می‌بینید چطور؟

عسل با پدرش زندگی می‌کند. او مردی است با

صدای خروسی؛ وقتی حرف می‌زند، کلمه‌ها

زیر دندان‌هایش خرچ‌خرچ می‌کنند.

یک بار وقتی خواب بود، یواشکی روی

صورتش دست کشیدم. پوستش مثل

پنکیک‌هایی که مامان جون می‌پزد، نرم

و وارفته است. سوراخ‌های دماغش بزرگ

هستند و موهای صورتش مثل کاغذ سنباده

زبر است. بابای عسل مزه‌ی مربای کیوی با پوست می‌دهد. مزه‌ی مزخرفی

است، هم شیرین و هم ترش. ته گلوی آدم را به خارش می‌اندازد. عسل

می‌گوید بابای من مرد خوبی است، فقط چون مامانم ول کرده رفته، گاهی سیم‌هایش قاتی می‌کند. کسانی که در برج بنفش زندگی می‌کنند همه دو تا اسم دارند؛ یکی اسم واقعی‌شان و یکی اسم رمزی که من و عسل رویشان گذاشته‌ایم. اسم رمزی بابای عسل آقای کیوی است.

## گزارش نقطه‌ای اول



اول صدای جیغ آمد. جیغی مثل سوزن که تیزی‌اش نوک انگشت آدم را سوراخ می‌کند. صدای خانم سوزن بود. او در طبقه‌ای که من و عسل زندگی می‌کنیم خانه دارد. خانم سوزن وقتی هم که آرام حرف می‌زند صدایش تیز است، برای همین اسم رمزی او برای من و عسل از همان اول شد: خانم سوزن!

بعد صداهای دیگری آمد.



تالاپ...

تلوپ...

ویژژ...

تق!





این صدای آسانسور قراضه‌ی ساختمان بود. درش باز شد و صدای پا آمد.



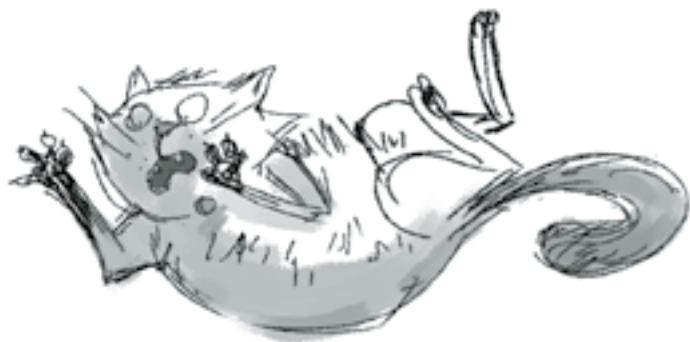
دامب... دامب!  
دامب!

آقای فولادزره بود. این اسم واقعی‌اش است. وقتی باباجون گفت «فولادزره» یعنی آدم جدی و قوی و خشن، عسل با ته آرنجش زد به پهلوی من و این یعنی ای‌ول! اسم رمزی‌اش همین باشد.

صدای دامب‌دامب پاهای آقای فولادزره پشت در خانه‌ی خانم سوزن تمام شد. بعد صدای گرومب‌گرومب آمد. معلوم بود آقای فولادزره عصبانی است. در باز شد و خانم سوزن گفت: «چه خبره؟»

صدای تیزش، غمگین و لرزان بود، مثل سوزنی کج‌ومعوج. آقای فولادزره گفت: «خانم محترم، اون گریه‌ی چاق و بی‌ریخت کجاست؟» خانم سوزن گفت: «حنا؟ نمی‌دونم. شما دیدینش؟» آقای فولادزره گفت:

«نه خیررررر!»



ولی یه گلدون رو انداخته روی سقف ماشینم. سقف ماشین اندازه‌ی...  
اندازه‌ی... سقف ماشینم داغون شده.»  
صدای هین آمد. یک هین کشیده و ترسیده. خانم سوزن بود. بعد  
گفت: «پس یعنی حنا پریده روی ماشین شما؟ زیرش نرفته باشه؟»  
آقای فولادزره طاقتش تمام شد و گفت: «می‌گم یه گلدون رو انداخته  
پایین، بعد هم خودش افتاده روی سقف. ماشین نازنینم داغون شده!  
شما می‌گی زیر ماشین...»

## کو؟ کجاست؟

اگه ببینمش تمام موهاش رو دونه‌دونه می‌کنم. شما باید به من  
خسارت بدی!»  
بعد صداها با هم قاتی شدند و من که توی اتاق خودم گوش تیز کرده  
بودم دیگه نتوانستم بشنوم چه اتفاقی افتاد. بعد در خانه باز شد و صداها  
حمله کردند طرف من و فرو رفتند توی سرم. مامان جون در را باز کرده بود  
ببیند چه خبر است. مدرسه تعطیل بود. پس دراز کشیدم روی تخت و

منتظر ماندم تا مامان جون برگردد و بگویم چه اتفاقی برای حنا افتاده. حنا چاق و نرم است، ولی اصلاً زشت و بی‌ریخت نیست. آقای فولادزهر از هر کسی خوشش نیاید زود یک لقب بیخود برایش پیدا می‌کند. مثلاً به من می‌گوید، پسره‌ی آب‌زیرکاهِ مظلوم‌نمای مودی، چون یک بار با عسل مچش را گرفتیم.





## ادامه‌ی گزارش نقطه‌ای اول

امروز، من و باباجون تنها صبحانه خوردیم. مامان چون رفته بود ببیند چه اتفاقی برای حنا افتاده. از تخت بیرون آمدم و رفتم توی آشپزخانه. از اتاق من تا اتاق مامان جون و باباجون، هشت و نیم قدم راه است. کوچک‌تر که بودم، فاصله شانزده قدم بود. خانه‌ی ما دو تا اتاق دارد و هر دو تا در یک راهروی بلند بیست‌قدمی است. توی آشپزخانه، چهار قدم به راست، کابینت‌ها هستند و قرص‌های باباجون در کشوی طبقه‌ی اول است. کشو را بیرون کشیدم و سبد قرص‌ها را برداشتم. دو قدم جلو رفتم و دست‌هایم دنبال لیوان بزرگ باباجون گشتند و آن را پیدا کردند. آن را

گرفتم زیر شیر و به صدای شرشر آب گوش دادم تا آرام شوم، چون بیرون خانه هنوز صداهای قاتی پاتی همسایه‌ها می‌آمد. کلمه‌هایشان مثل هزار تا نقطه توی سرم می‌چرخید. لیوان و سبد چوبی کوچولوی قرص‌ها را برداشتم و برگشتم توی راهرو. از پشت در، باباجون را صدا زدم. گفت:

**«بیا پژمان جون!»**

## **«بیا داخل.»**



در را با پا باز کردم و رفتم داخل و گفتم: «قرص‌ها رو آورده‌ام باباجون!» گوش‌هایم را تیز کردم و صدای آه غمگین و آهسته‌اش را شنیدم. توی دلم چیزی تکان خورد. همیشه وقتی آه می‌کشد آن چیزی که توی دلم است، مثل ژله تکان می‌خورد. باباجون گفت: «چرا زحمت کشیدی باباجون! خودم می‌خوردم.»

لب‌هایم کش آمدند و این یعنی لبخند!

گوش تیز کردم، ولی دیگر صدای آه نیامد و توی دلم هم چیزی تکان نخورد. باباجون گفت: «اون پای من رو بده، قریون دستت!»

## اوپس! پای بابزرگ کجاست؟ پرسیدم: «مگه کنار تختون نیست؟»

ریز ریز خندید: «نه خیر! مامان جانتون اتاق رو دیروز مرتب کرده، پای من رو گذاشته توی کمد.»

خنده‌ام گرفت. یک لنگه پا توی کمد! این‌جا توی برج بنفش، همه می‌دانند بابزرگ من یک پا بیشتر ندارد و آن یکی مصنوعی است. باباجون خیلی خیلی قبل‌تر، وقتی بابای من هم‌سن الان من بوده، رفته جنگ و پایش را از دست داده. باباجون قبل از جنگ پلیس بود و وقتی با یک پا از جنگ برگشت، باز هم پلیس بود، ولی حالا بازنشسته است. مامان‌جون می‌گوید، پای او را قایم می‌کنم که نرود توی خیابان. هوا کثیف است و برایش خوب نیست.

سبد قرص‌ها و لیوان را دادم دست باباجون و هشت قدم به چپ برداشتم تا برسیم به کمد. درش قفل بود، ولی من می‌دانستم کلیدش کجاست. نشستم و با دست پایهی تختخواب را پیدا کردم. کلید همان‌جا، پشت پایهی تخت بود. در کمد را باز کردم و پای سرد و پلاستیکی باباجون را پیدا کردم و بهش دادم.





## او سرم را بوسید.

بوسیدنش بانمک است. وقتی کوچک بودم، یک جوجه‌ی پنبه‌ای داشتم که نوک می‌زد کف دستم و تندتند دانه می‌خورد. بابابزرگ هم همان جوری من را می‌بوسد، مثل جوجه‌ام که نوک می‌زد کف دستم، تندتند و پشت سرهم. اسم بوس‌هایش را گذاشته‌ام بوس جوجه‌ای.

با هم از اتاقش بیرون آمدیم. به صدای پای باباجون گوش دادم.

تقی...  
تاپ...  
تقی...  
تاپ.

## تقی مال پای مصنوعی‌اش بود و تاپ صدای پای سالمش.

توی سالن، باباجون ایستاد. من هم ایستادم. حتماً داشت به صدای همسایه‌ها با دقت گوش می‌کرد. بعد رفتیم توی آشپزخانه. و این حرف‌ها را با هم زدیم:

باباجون: «گربه‌ی سودابه خانم گم شده.»

من: «می‌دونم.»

باباجون: «از پنجره پریده روی ماشین آقای فولادزره. یه گلدون هم انداخته روی سقف ماشینش. سقف ماشین خراب شده.»

من: «به اندازه‌ی یک...»

باباجون: «وجب!»

من: «بله، اندازه‌ی یک وجب، سقف ماشینش فرورفته.»

باباجون: «ولی به نظرم گربه گم نشده. شاید اون رو دزدیده باشند.»

من داشتم توی یخچال از لابه‌لای شیشه‌های مرباهای مامان‌جون، مربای توت‌فرنگی را پیدا می‌کردم. دستم روی شیشه‌ی خیل و کوتاه مربای به ایستاد. گردنم را صاف کردم.

باباجون گفت: «در یخچال رو خیلی باز گذاشتی.»







بی خیال مربای توت فرنگی شدم و شیشه‌ی بلند و بزرگ مربای آلبالو را آوردم بیرون، گذاشتم روی میز. باباجون گفت: «تو هم فکر می‌کنی دزدیدنش؟»  
من بهش فکر نکرده بودم. راستش را گفتم.  
باباجون گفت: «حالا چی؟ چه فکری می‌کنی؟»  
فکر کردم. باباجون مربا ریخت توی کاسه و میز را چید تا فکر کردن من تمام شود. بعد گفتم:

**«درسته. حنا گم نشده.  
حنا رو دزدیده‌اند.»**

«چرا؟»  
«چون خانم سوزن... چیزه، سودابه خانم می‌دونه اگه در و پنجره‌های خونه‌اش رو باز بذاره، حنا فرار می‌کنه. پس اگه دیشب حنا از پنجره پریده روی ماشین آقای فولادزره، یعنی یکی پنجره رو باز گذاشته.»

باباجون گفت: «شاید دیشب یادشون رفته پنجره رو

ببندند.»

«نه!»

«نه؟»

«دیشب رفته بودند مهمونی خونگی همسایه‌ی پایینی. خودم صداشون رو شنیدم. می‌خواستند با هم فیلم ترسناک ببینند. شوهر سودابه خانم بلند توی راهرو گفت: «زود باش، دیرمون شد.» سودابه خانم هم گفت: «داشتم پنجره‌ها رو می‌بستم، چرا هولم می‌کنی؟»

«می‌دونی پژمان جون، لذت می‌برم که گوش‌هات این قدر تیزه. حالا فکر می‌کنی کی می‌خواسته حنا رو بدزده؟»

آن چیز توی دلم باز شروع کرد به تکان خوردن. این بار از ذوق زیاد. باباجون داشت به من یک مأموریت می‌داد.



### کارآگاه پیر پیپ به دست



کمیسر ژول مِگرِه، اهل فرانسه و قهرمان تعداد زیادی از داستان‌های کارآگاهی است. ژول مگرِه، در خانواده‌ای کشاورز به دنیا آمده. او که خیلی باهوش است به پاریس سفر می‌کند تا پزشکی بخواند، ولی بعد تصمیم می‌گیرد پلیس شود و خیلی زود در پلیس فرانسه پیشرفت می‌کند. همسرش لوئیز، زنی مهربان و آشپزی ماهر

است که در حل پرونده‌ها به کمیسر مگرِه کمک می‌کند. آن‌ها در آپارتمانی در بلوار ریشار لِنوار زندگی می‌کنند و بچه ندارند. مگرِه، در اداره‌ی مرکزی پلیس پاریس کار می‌کند. او چند مدل پیپ دارد و عاشق همه‌شان است و حتی یکی از داستان‌هایش مربوط به دزدیده شدن پیپش است. کمیسر مگرِه، سی سال تمام در رمان‌های پلیسی‌ای که ژرژ سیمون آن‌ها را نوشته بود، نقش آفرینی کرد و حالا خیلی‌ها در دنیا او را می‌شناسند.

لب‌هایم کش آمدند و وقتی لقمه‌ی خامه و مربا را می‌گذاشتم توی دهنم، یک قطره از آن چکید روی چانه‌ام. دیگر حرف نزدیم. باید صبر می‌کردم غسل از مدرسه برگردد تا درباره‌ی مأموریت جدیدمان حرف بزنیم. در همین وقت، مامان جون هم آمد خانه و گفت: «بیچاره سودابه خانم! گربه‌اش رو دزدیده‌اند!»

من و باباجون دستمان را مشت کردیم و کوبیدیم به هم.

## من و باباجون مثل دو تار فیک پایه‌ایم.

